

در بیمارستانی، زن و شوهری مناقشه‌ی بی‌پایانی را ادامه می‌دادند. زن می‌خواست از بیمارستان مرخص شود و شوهرش می‌خواست او همان‌جا بماند. از حرف‌های پرستارها متوجه شدم که زن یک تومور دارد و حالش بسیار وخیم است.

در بین مناقشه این دو نفر، کم‌کم با وضعیت زندگی آن‌ها آشنا شدم. یک خانواده روستایی ساده بودند با دو بچه. دختری که سال گذشته وارد دانشگاه شده و یک پسر که در دبیرستان درس می‌خواند و تمام ثروتشان یک مزرعه کوچک، شش گوسفند و یک گاو است.

در راهروی بیمارستان یک تلفن همگانی بود و هر شب مرد از این تلفن به خانه‌اشان زنگ می‌زد. صدای مرد خیلی بلند بود و با آن‌که در اتاق بیماران بسته بود، اما صدایش به وضوح شنیده می‌شد.

موضوع همیشگی مکالمه تلفنی مرد با پسرش هیچ فرقی نمی‌کرد: گاو و گوسفند‌ها را برای چرا بردید؟ وقتی بیرون می‌روید، یادتان نرود در خانه را ببندید. درس‌ها چطور است؟ نگران ما نباشید. حال مادر دارد بهتر می‌شود.. بزودی برمی‌گردیم...

چند روز بعد پزشک‌ها اتاق عمل را برای انجام عمل جراحی زن آماده کردند. زن پیش از آنکه وارد اتاق عمل شود، ناگهان دست مرد را گرفت و درحالی‌که گریه می‌کرد گفت: «اگر برنگشتم، مواظب خودت و بچه‌ها باش.»

مرد با لحنی مطمئن و دلداری دهنده حرفش را قطع کرد و گفت: «این قدر پرچانگی نکن.» اما من احساس کردم که چهره‌اش کمی درهم رفت.

بعد از گذشت ده ساعت، پرستاران، زن بی‌حس و حرکت را به اتاق رساندند. عمل جراحی با موفقیت انجام شده بود.

مرد از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت و وقتی همه چیز روبراه شد، بیرون رفت و شب دیر وقت به بیمارستان برگشت.

مرد آن شب مثل شب‌های گذشته به خانه زنگ نزد. فقط در کنار تخت همسرش نشست و غرق تماشای او شد که هنوز بی‌هوش بود.

صبح روز بعد زن به هوش آمد. با آن‌که هنوز نمی‌توانست حرف بزند، اما وضعیتش خوب بود. از اولین روزی که ماسک اکسیژنش را برداشتند، دوباره جر و بحث زن و شوهر شروع شد. زن می‌خواست از بیمارستان مرخص بشود و مرد می‌خواست او همان‌جا بماند. همه چیز مثل گذشته ادامه پیدا کرد. هر شب، مرد به خانه زنگ می‌زد. همان صدای بلند و همان حرف‌هایی که تکرار می‌شد.

اتفاقی نگاهم به او افتاد و ناگهان با تعجب دیدم که اصلاً کارتی در داخل تلفن همگانی نیست.

مرد درحالی‌که اشاره می‌کرد ساکت بمانم، حرفش را ادامه داد تا این‌که مکالمه تمام شد.

بعد آهسته به من گفتم: خواهش می‌کنم به همسرم چیزی نگو. گاو و گوسفند‌ها را قبلاً برای هزینه عمل جراحی‌اش فروخته‌ام. برای این‌که نگران آینده نشود، وانمود می‌کنم که دارم با تلفن حرف می‌زنم.

در آن لحظه متوجه شدم که این تلفن برای خانه نبود، بلکه برای همسرش بود که بیمار روی تخت خوابیده بود. از رفتار این زن و شوهر و عشق مخصوصی که بین آنها بود، تکان خوردم. عشقی حقیقی که نیازی به بازی‌های رمانتیک و گل‌سرخ و سوگند خوردن و ابراز تعهد و شمع روشن کردن و کادو پیچی و از این جور بازی‌ها نداشت، اما قلب دو نفر را گرم می‌کرد.

عشق مانند نواختن پیانو است. ابتدا باید نواختن را بر اساس قواعد یاد بگیری، سپس قواعد را فراموش کنی و با قلبت بنوازی.